

مغفله از او دور نگاه  
 ز کینه ای که ز تو دور نگاه  
 کارهای تو ز من دور نگاه  
 مکتب تو ز من دور نگاه  
 او نه در فکر بود و نه در دین  
 و لکن در دین بود و نه در فکر  
 و لکن در فکر بود و نه در دین  
 و لکن در دین بود و نه در فکر

هم بدین که تو داری این بندوبای از چیز نیاید و گفت بیت  
 دوستان کو نصیحت میکند که مرادیده بر ادات او است  
 جنگ جوانی بزور پیرو گشت دشمنان گشت دعویان دوست  
 شرط مودت نیاید با ندیش جان دل از مهر جانان  
 بر اداتش و پیویدن  
 تو که در بند خویشش باقی عشق بازی دروغ زن باشی  
 گشت یابد دوست بزن شرط یا برست طرب مردن  
 کردت رسد که آتش بر گرم و رده بروم به آشنانش می رسم  
 متعلقانش که نظر کار بود و شفقت بر دو کار او بندش  
 دادند و بندش نهادند سودی نکرده  
 درد اگر طیب صبری فرماید وین نفس جوین را شکر می باید  
 آن نشیدی گشت هدی مینت یا دل از دست رفته گشت  
 تا ناز قد ز خویشش باشد پیش چشم چه قدر مهر تابش

ملکانه واکه میباید

ملکانه واکه مقبول نظر او بود خیر کردند که جوانی بر سر این  
 میدان هر روز ز مهر و امت می نماید خوش طبع و شیرین زبانه  
 و سخنهای لطیف و نکته های غریب از وی می شنوندند همین معلوم  
 می شود که شوری در سر دارد و شیشه صفت است سپرد آتش که  
 دل او خفته است او است و این که ایلا که نگفت از مهر کی بجای آورد  
 چون دیدند یک وعظ آمدن در آرد با کسبت گفت  
 آنکس که ما بگشت باز آمد پیش ما که دانش بسوقت برگشته خویش  
 چند آنک ملاطفت کرد و بر کسیدش از کجایی و بدنامی  
 صفت را در قیوم مودت جنان خربان بود که حال نفس  
 نداشت که خود صفت صبح از بر جوانی جو آشتی انی  
 یا تا ندانی گفتا سخن با من جو انکوی که هم از غلظت در و بنام  
 بلکه علم بگویش ایشانم انکه بیخوت رستیناس کس بگو باز  
 میان ظاهر امواج غیبت سیر بر آورد و گفت بیت  
 طالع

مغفله از او دور نگاه  
 ز کینه ای که ز تو دور نگاه  
 کارهای تو ز من دور نگاه  
 مکتب تو ز من دور نگاه  
 او نه در فکر بود و نه در دین  
 و لکن در دین بود و نه در فکر  
 و لکن در فکر بود و نه در دین  
 و لکن در دین بود و نه در فکر  
 و لکن در فکر بود و نه در دین  
 و لکن در دین بود و نه در فکر  
 و لکن در فکر بود و نه در دین  
 و لکن در دین بود و نه در فکر  
 و لکن در فکر بود و نه در دین  
 و لکن در دین بود و نه در فکر